

شکوفه های زندگی



بیزدان جنیدی



مانیا تقوی طبری



سارینا خردمند



شایان خان محمدی



امیرعلی و نازنین زهرا و محمد مهدی نوروزی



سدناریات میلی



مهرساهراتی



محمد پارسا فدایی آیرس



مهلا و نیلا خیاط تبریزی



کیارش اشرفی



نازنین زهرا قزل سفلی



علی رضایی



آنیتا احمد پور

غر زد که این مرد دختر هایش را به هیچ کدام از پسرهای محل نداده، مخصوصاً من که کاسب بودم و یک بار جواب منفی شنیده‌ام...
مادرم نمی‌خواست دوباره رو بیاندازد و جواب رد بشنود. باید خودم دست به کار می‌شدم. روز بعد وقتی مینا از سر کار برگشت مثل همیشه سر حال نبود. صدایش زدم. بعد از سلام و احوالپرسی سراغ خواستگاری شب قبل را گرفتم. بُراق نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم کاش من جای آن خواستگار بودم. مینا پوز خندی زد و گفت: کاش...

و رویش را بر گرداند و رفت. انگار جواب بله را شنیده بودم. حال غریبی پیدا کردم. همان شب وقتی آقای مستوفی را دیدم از او اجازه خواستم تا مادرم را بفروسم خواستگاری... آه بلندی کشید و گفت کی بهتر از تو؟ ولی مینا را که می‌شناسی، ایراد گیر است. نمی‌خواهم این بار هم به مادرت جواب رد بدهم.

اما این بار ما جواب منفی نگرفتیم. مادر به خواستگاری رفت و خلاصه داستان این که مینا خانم جواب بله را داد و من تنها پسر کامیاب محله بودم که بالاخره توانستم با یکی از دخترهای آقای مستوفی ازدواج کنم.

از عروسی ما بیست سالی می‌گذرد و هنوز در همان محله کار می‌کنم. بچه‌هایمان را در همان محله بزرگ کردیم و خوشحالم که درست سر بزنگاه همسر ایده‌آلم را به دست آوردم... ■

مثل یک زن شصت هفتاد ساله زندگی کنم. زندگی ما از همان روزهای اول سخت بود. کنار هومن احساس شادکامی نمی‌کردم. صبح می‌رفتیم سر کار و بعد از ظهر که برمی‌گشتیم، جز تمیز کردن خانه و خرید هیچ کاری نداشتیم. پنجشنبه شبها به مهمانی می‌رفتیم. مهمانی‌های کسل کننده که وقتی برمی‌گشتیم دو ساعت طول می‌کشید تا هومن لباس و کفش و وسایلش را مرتب جمع کند. مدام نگران این بودم که مبادا جایی نامرتب باشد و او ناراحت شود. حتی قاشق و چنگالها را باید به نوبت می‌شستم و اگر هر چه دستم می‌رسید می‌شستم و می‌گذاشتم خشک شود دوباره خودش از اول ظرفها را می‌شست. کارهایش کلافه‌ام می‌کرد. یک ماه، دو ماه، شش ماه... دیگر بریدم. گفتم بهتر این است که از همین حالا از هم جدا شویم. باورش نمی‌شد. گفت با گذشت می‌توانم زن ایده‌آل او باشم، ولی من نمی‌خواستم آن زنی باشم که او می‌خواهد. همان طوری که او نمی‌توانست شوهر ایده‌آل من باشد. به خانه پدرم برگشتم و گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. و حالا در راهروهای این دادگاه می‌روم و می‌آیم تا راهی برای پایان این زندگی کوتاه پیدا کنم. ■

محله امن تر است...
خلاصه از حمایتی که کرده بود خیلی خوشم آمد و بعد از آن میانه‌مان بهتر شد. ولی هیچ وقت به فکر خواستگاری رفتن نبودم. تا اینکه آن روز هندوانه و جعبه شیرینی را همراه آقای مستوفی به خانه شان بردم. مینا لباس بلند سبزی پوشیده بود و تا مرادید اخمی کرد و گفت راضی به زحمت نبودیم. مادرش هم با خنده ادامه داد اگر به این یکی خواستگار جواب بله بدهی دیگر هیچ کس را به زحمت نمی‌اندازی...

نگاه من و مینا در هم گره خورد. شاید یک ثانیه و حتی کمتر از آن بود. ولی وقتی از خانه شان بیرون زدم دلم به شور افتاد. حس می‌کردم من باید آن خواستگاری می‌بودم که امشب به خانه آقای مستوفی می‌رفتم. نگاه مینا یا شاید نگاه من به او صدای قلبمان بود که قبلاً نشنیده بودم. حس کردم اگر مینا از دواج کند غم عالم به دلم می‌ریزد...

آن شب مغازه را تا دیر وقت باز نگه داشتیم. خواستگار آمد و رفت و من به بهانه بستن کرکره مغازه به مینا نگاه کردم که دم در خانه مهمانها را بدرقه می‌کرد و چشم از من بر نمی‌داشت. دیگر یقین پیدا کردم که باید به خواستگاری اش بروم. اما با چه رویی؟ چند سال قبل خواستگار خواهرش بودم. جواب منفی ماهرخ برایم سخت نبود... اما این بار انگار عاشق شده بودم.

خلاصه اینکه صبح روز بعد به مادرم گفتم که مینا را از آقای مستوفی خواستگاری کند. مادر

مریمش بود. از همه کارهای من ایراد می‌گرفت. می‌گفت بسته بندی گوشت و مرغ و سبزیجات مرتب نیست. می‌گفت باید مثل خاله مریم کفشهای لنگه به لنگه در پلاستیک باشد و بعد در جعبه بگذاری... همه وسایل آشپزخانه باید سفید می‌بود و اگر یک کاسه رنگی می‌خریدم غم می‌زد و می‌گفت این بدسلیقی‌ها را نمی‌تواند تحمل کند. من که همیشه دختر مرتبی بودم حال به چشم او بی‌سلیقه و نامرتب می‌آمدم. حتی وقتی می‌خواستیم به سینما برویم به خاله مریم زنگ می‌زد و از او می‌خواست به ما فیلم خوبی معرفی کند. بیچاره خاله مریم روحش خبر نداشت که دارد زندگی ما را نابود می‌کند. او زن بسیار خوبی بود. یک فرهنگی بازنشسته که سه بچه بسیار موفق بزرگ کرده بود. خانه‌اش همیشه مثل دسته گل بود. اهل کتاب و هنر و فرهنگ بود. سنجیده حرف می‌زد و به همه حس خوبی می‌داد.

هومن همیشه می‌گفت دلش می‌خواهد زنش مثل خاله مریم باشد... و من مثل خاله مریم او نبودم. دلم شور و شوق می‌خواست. از موسیقی کلاسیک خوشم نمی‌آمد و دوست داشتم مهمانی بروم و سرزنده باشم. نمی‌دانم جوانی خاله مریمش چطور بود. ولی دلم نمی‌خواست دهه سی زندگی‌ام